

نقاب

فاطمه خاوریان

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خاوریان، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	نقاب / فاطمه خاوریان
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۰ ص.
شابک	978-964-193-451-6:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۱۳۳۲۷

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نقاب

فاطمه خاوریان

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-451-6

با باز شدن ناگهانی در رژ لب توی دستم می ماند و سرم به سمت در برمی گردد. با دیدن مرد اخمو و عصبی ای که در چارچوب در ایستاده و نفس نفس زنان و شوکه نگاهم می کند، کامل و ترسیده به سمت در برمی گردم. گیج نگاهش می کنم. بی پلک زدن نگاهم می کند. قد بلند و چهارشانه است. هیکل بزرگش باعث می شود بدون اراده ترس وجودم را بگیرد. دو قدم جلو می آید. بدون اینکه برگردد، دستش را پشت سرش می برد و هم زمان با کوبیده شدن در، چشم هایم بسته می شود. ترسیده نفس نفس می زنم اما خودم را نمی بازم.

— به شما یاد ندادن واسه ورود به اتاق در بزنید؟

جلو می آید؛ حتی شک دارم این مرد حالت عادی داشته باشد. بوی عطرش گیجم می کند. می ترسم اما نشان نمی دهم.

— با شما آقای محترم. چی کار دارید اینجا؟

فاصله را به صفر می رساند. کمرم به میز آرایش می خورد. نفس نفس زنان و جبب به وجب صورتم را تماشا می کند. کلافه و عاصی لب باز می کنم.

— مشکل دارید شما؟

هنوز هم ساکت و شاید بهت زده نگاهم می کند. تمام پیشانی اش خیس از عرق است. نگاهی به کت و شلوار مشکی اش می اندازم. با این سرووضع متشخصی که دارد، آمده اینجا دقیقاً چه غلطی بکند، نمی دانم؛ اما چیزی که عجیب ته دلم را خالی می کند، جنگل چشم های سبزش است، خالی و بی هیچ

حسی.

— مگه می شه؟

صدای جذاب و بمش بیشتر ته دلم را خالی می کند. این مردک چه مرگش

شده؟

— دارید منو کلافه می کنید آقای محترم. تا داد نزدم، برید کنار.

بازوهایم را محکم می گیرد و خیره به چشم هایم با حال بد و صدایی که از

عصبانیت می لرزد می پرسد:

— او مدی اینجا چه گهی بخوری؟ مگه می شه بیای اینجا و ارسالان نگه؟

چه جوری جرئت کردی جایی که من باشم، بیای؟

گیج نگاهش می کنم. بی شک این مرد دیوانه است چون من حتی او را یک

بار هم در زندگی ام ندیده ام.

— چی می گی جناب؟ خداوکیلی چی زدی؟

سرش را زیر می اندازد. آرام لب می زند:

— صدات...

فشار دست هایم روی بازوهایم بیشتر می شود. از ترس یخ می ززم اما

نمی گذارم متوجه ضعفی در من بشود. قاطع و جدی می پرسد:

— اسمت؟

خسته و عاصی جواب می دهم:

— ول کن، شکوندی دستمو. صبر کن شناسنامه م رو بهت بدم. نظرت چیه؟!

به شما چه ربطی داره که من کی ام و اینجا چی کار می کنم؟ ترفند جدید واسه گیر

انداختنه؟

سرش بالا می آید. لعنت به جاذبه ی چشم هایم.

— اسمت چیه؟

عصبی می گویم:

— به تو ربطی نداره. برو کنار تا داد نزدم. دیگه داری شورشو درمی آری آقای

محترم.

چانه ام را میان دستش می گیرد. عصبی و خشگمین و تند می پرسد:

— دارم بهت می گم اسمت چیه لعنتی. کی هستی؟ چطور جرئت کردی بیای

اینجا؟ واسه چی او مدی؟

ترسیده نگاهش می کنم. قلبم خالی می شود. لب باز می کنم و داد می ززم:

— ارسال...

دستش را جلوی دهانم می گذارد. از ترس قالب تهی می کنم. با چشم های

درشت شده و ناباور پلک می ززم. می غرد.

— آگه دوست داری اون روی سگ منو ببینی، جیغ جیغ کن تا کاری کنم تا ته

عمرت صدات درنیاد.

یکی از دست هایم را روی سنگ قبر سرد مادرم می گذارم و دست دیگرم را

روی سنگ قبر مشکی پدرم. تمام وجودم بغض می شود و به حنجره ام مشت

می کوبد. یک سال گذشت و نه مهری رفت و نه داغی سرد شد. بطری گلاب را

برمی دارم و روی قبرها می ریزم. دست روی اسم رؤیا مقدم می کشم، بعد مهدی

پناهی. خم می شوم و پیشانی ام را روی سنگ قبر می گذارم. لب می ززم:

— سلام بابایی.

لبم را گاز می گیرم. قطره اشکی با سماجت روی گونه ام می افتد و بعد روی

سنگ قبر.

— سلام مامانی. بدون من خوش می گذره؟

قطره‌ی دوم و سوم هم روی صورتم می ریزد. سر بلند می‌کنم. نمی‌خواهم ضعیف باشم. نمی‌خواهم باز به حال مرگ بیفتم. امروز جمعه است و باید به خانهدایی محمد بروم. باید محکم باشم. باید تظاهر کنم حال خوب است و مرگ پدر و مادرم مرا هم نکشته. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و بلند می‌شوم.
— دیروز کارم توی شرکت طول کشید. نشد مثل هر هفته بیام پیشتون. ببخشید. واسه حال دعا کنید. فعلاً خدا حافظ.

از پدر و مادرم که جدا می‌شوم، باز بغض میان سینه‌ام پیا می‌کوبد. پشت ماشین می‌نشینم و استارت می‌زنم. حرکت که می‌کنم، تلفن همراهم زنگ می‌خورد. گوشی را روی اسپیکر می‌زنم و دور می‌زنم.

— جانم فرزاد؟

— کجایی پناه؟ ساعت دوازده شد، هنوز نرسیدی.

عینک آفتابی‌ام را به چشم می‌زنم و گوشی را برمی‌دارم.

— اومدم. نزدیکم. دایی کجاست؟

— داییت نون تازه‌ی صبحونه شم منجمد شد.

لبم را گاز می‌گیرم.

— ببخشید. می‌رسم دیگه. فعلاً.

گوشی را قطع می‌کنم و سرعتم را بیشتر می‌کنم. به خانهدایی که می‌رسم، ماشین را پارک می‌کنم. کوله قرمز رنگم را روی شانهم می‌اندازم و پیاده می‌شوم. زنگ را می‌زنم و چند لحظه بعد صدای فهیمه را می‌شنوم.

— چه عجب! بیا تو.

در با تیکی باز می‌شود. داخل حیاط می‌شوم و پله‌ها را رد می‌کنم. به خانه که

می‌رسم، زندایی مثل همیشه با لبی خندان به استقبال می‌آید. بغلم می‌کند. خوش آمد می‌گوید و من دلم بیشتر و بیشتر برای مادرم لک می‌زند.

— صبحونه خوردی؟

لبخند می‌زنم و برای فهیمه که مشغول خرد کردن سالاد است، دست بلند می‌کنم.

— دیگه ناهار می‌خورم زندایی.

— از دست تو. مریض می‌شی این جوروی دختر من. بشین یه چای با شیرینی بیارم واسه ت لاقل.

چشمی می‌گویم که دایی از پله‌ها پایین می‌آید. مثل همیشه مشغول حساب و کتاب است. جلو می‌روم.

— سلام دایی محمد.

نگاهش از دفتر حسابش جدا می‌شود و پله‌ی آخر را هم پایین می‌آید. او هم مثل همیشه دو طرف صورتم را می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. و من دلم برای نبودن پدرم آتش می‌شود و به جانم می‌افتد. پدرم همیشه این کار را می‌کرد. همیشه نرم و آرام پیشانی‌ام را می‌بوسید.

— هر هفته جمعه‌ها داری دیرتر می‌آی، حواست باشه که حواسم هست.

به سمت کاناپه می‌رود و می‌نشیند. عینک مطالعه‌اش را به چشم می‌زند و به دفترش خیره می‌شود. کنارش می‌نشینم.

— جمعه‌ها زیاد می‌خوابم خوب. بعدش هم امروز رفتم سر خاک. دیروز

شرکت کارم طول کشید. ماشالا این پسر رفیق‌تون هم که سختگیر!

از بالای عینک نگاهم می‌کند.

— ارسلان سختگیره؟! هیچ‌کس ندونه، من می‌دونم که چقدر لوست کرده.

می خندم و به موهای جوگندمی اش نگاه می کنم.

— پسر خوبیه ها. گاهی حرف گوش نمی کنه.

— پاشو برو بچه! همین مونده رئیس اون شرکت بیاد به حرف تو فینگیلی گوش بده.

بلند می خندم. فهیمه سینی چای و ظرف شیرینی را روی میز می گذارد و کنارم می نشیند.

— چه خبر؟ مگه قرار نشد دیشب بیای دنبالم، پیام پیشت بخوابم؟

— تو نامزد عتیقه ت و ول می کنی، منو بچسی؟

فهیمه لبش را گاز می گیرد و به دایی اشاره می کند. دایی می خندد و نگاهمان می کند.

— من به همین بچه هم می گم بیاد با خودمون زندگی کنه. حالا تازه تو

می خوای بری؟

برای اینکه این بحث تکراری را که هیچ وقت هم به نتیجه نمی رسد، تمام

کنم، می پرسم:

— فرزاد کجاست؟

فهیمه اما دست بردار نیست.

— خب راست می گه بابام. دختر هم این قدر غد و لجباز؟ خداوکیلی

تک و تنها توی اون خونه نمی ترسی؟ همه ش دو ماه اول رو با ما زندگی کردی.

این قدر بد گذشت؟

کلافه نفسم را فوت می کنم.

— سخت نگذشت، فقط من هم دوست دارم مستقل باشم، به خودم تکیه

کنم، چون دیگه خانواده ای ندارم. باید عادت کنم.

دایی محمد دلخور نگاهم می کند.

— خانواده نداری؟ ما چی هستیم پس؟

— منظورم پدر و مادرن دایی. شما که تاج سر منی. اگه شما نبودید، اگه

زن دایی و بچه ها نبودن، اگه دوستم مهتاب و مادرش نبودن، من الان کنار اونا خوابیده بودم.

فهیمه محکم به بازویم می زند و دایی زیر لب «دور از جون» می گوید. فهیمه

فنجان چای را به به سمتم می گیرد.

— بخور فدات شم. بخور غصه ی این دنیا رو نخور.

فنجان را می گیرم که در باز می شود و فرزاد داخل خانه می شود. با دیدنم

پاکت های خرید را روی کانتیر می گذارد و به به سمتم می آید.

— به، می گفتم گاوی، گوسفندی، مرغی، جلوت سر ببرم.

می خندم و نگاهش می کنم.

— خودت هم قبوله!

دایی محمد بلند می خندد. فرزاد با حرص کوسن مبل را به به سمتم پرت

می کند. جا خالی می دهم و کوسن به صورت فهیمه می خورد و جیغش

درمی آید.

— ای درد بگیرید ایشالا! باز رسیدن به هم، مثل سگ و گربه بپرن به هم.

می خندم و فرزاد با بدجنسی می گوید:

— شنیدم خونه ی همسایه ی بغلتون رو دزد زده.

با حرص و عصبی نگاهش می کنم اما او بی خیال می خندد. دایی محمد

نگران عینکش را برمی دارد و نگاهم می کند.

— آره پناه؟

— نه دایې، شوخی می‌کنه این خل وچل.

با چشم برایش خط و نشان می‌کشم و دایې نگران تر می‌گوید:

— باورکن دل توی دل من نیست تو تک و تنها توی اون خونه زندگی می‌کنی پناه. یه شب هم دزد بزنه به اون خونه ت و بلایی سرت بیارن، من چه خاکی بریزم سرم؟

زیر لب فحشی به فرزند می‌دهم و می‌گویم:

— دایې باورکن من وقتی می‌خواهم، همه‌ی درها رو قفل می‌کنم. شما که می‌دونی، من فقط توی اون خونه و با خاطراتش زنده‌م و حالم خوبه. قرار باشه خودتون رو اذیت کنید، زندگی بهم زهر می‌شه. من بیست و پنج سالمه. بچه که نیستم. از پس خودم برمی‌آم. باید یاد بگیرم روی پاهای خودم بایستم. نمی‌تونم که همه‌ش سربار این و اون باشم، دورت بگردم.

فهیمة چینی به بینی اش می‌اندازد و بلند می‌شود.

— ایش، باز زبون ریخت!

می‌خندم و دایې بی‌خیال ادامه‌ی بحث تکراری همیشگی می‌شود. نه اینکه به نگرانی‌هایش حق ندهم، اما دلم تنهایی و خلوت خودم را می‌خواهد. آن خانه با تمام سکوت و دلگیری‌اش حالم را خوب می‌کند. گوشه‌گوشه‌ی آن خانه خاطره دارم، با بابا مهدی، با مامان رؤیا. شاید دلگیر باشد اما تسکین هم هست. گاهی تنهایی اذیتم می‌کند اما با وجود مهتاب و فهیمة و فرزند باز سرپا می‌شوم. هر هفته جمعه‌ها را به خانه‌ی دایې می‌آیم. وسط هفته هم گاهی سر می‌زنم اما با این وجود دایې همیشه نگران است.

موقع ناهار زن دایې اصرار می‌کند امشب را بمانم و من برای احترام به

حرفش فقط چشمی می‌گویم و مشغول خوردن غذا می‌شوم.

از خانه‌ی دایې محمد که بیرون می‌آیم، سوار ماشین می‌شوم که تلفن همراهم زنگ می‌خورد. با دیدن اسم مهتاب استارت می‌زنم و تماس را وصل می‌کنم.

— جانم مهتابی؟

— مهتابی و مرض. می‌آی دنبالم؟

می‌خندم و وارد خیابان اصلی می‌شوم.

— آره، دارم می‌آم. امشب خونه‌ی داییم خوابیدم، یه کم راهم نزدیک تره بهت. عزیز خوبه؟

صدایش رنگ نگرانی می‌گیرد.

— بد نیست. یه کم گاهی درد قلبش اذیتش می‌کنه.

— باید داروهاش رو سر وقت بخوره. لباس بپوش، اوادم. فعلاً.

خدا حافظی می‌کند و تماس را قطع می‌کنم. مهتاب بهترین رفیقم است. تا یک سال پیش عزیز جون در کارخانه‌ی مواد غذایی مشغول به کار بود اما بعد از بیماری‌اش خانه‌نشین شد و نتوانست کار کند. مهتاب هم بیکار بود اما باید از پس مخارجشان برمی‌آمد. با ارسالن صحبت کردم و او هم لطف کرد و قبول کرد که مهتاب به عنوان منشی توی شرکت کار کند. دایې محمد راست می‌گفت. ارسالن اصلاً برای من در جایگاه رئیس نبود. خیلی کارها را بدون چشمداشت و از سر رفاقت برایم انجام داده بود و امیدوار بودم روزی برسد که بتوانم خوبی‌هایش را جبران کنم. ارسالن واقعاً مرد با معرفتی بود و هیچ وقت جایگاه و پول و موقعیتش باعث مغرور شدنش نشد.

جلوی خانه‌ی مهتاب که ترمز می‌کنم، تک‌بوقی می‌زنم و چند دقیقه بعد

همان طور که شالش را دورگردنش می پیچد، سوار می شود.

— سلام، چطوری؟

با خنده و تأسف نگاهش می کنم.

— اصلاً شلختگی از ویژگی های بارزته!

بلندتر می خندد.

— باورکن مدیریت زمان ندارم.

حرکت می کنم و حال عزیز را می پرسم و مهتاب مثل همیشه با دل نگرانی هایش حالم را بدتر می کند. البته که حق دارد. عزیز همه ی کس و کار مهتاب است و نبودنش در زندگی اش به کل فلجش می کند. به شرکت که می رسیم، حرف هایش تمام می شود و می خواهد پیاده شود که دستش را می گیرم.

— این قدر نگران نباش. این قدر نگو که عمل بخواد، چی کارکنم؛ اگه بدتر شه، چی کارکنم. خدا بزرگه. من هم که هویج نیستم قریون شکلت. دارم هواتو.

به سختی لبخند می زند.

— دلم به خودت خوشه ولی تو بیشتر از من گرفتاری داری پناه.

— درست می شه همه چی. بپر پایین که دیره.

وارد شرکت که می شویم، خانم صدری مثل همیشه خنده رو و سرحال به سمتمان می آید.

— به به، دخترای گل من هم که او مدن. چطورید؟

هر دو دست می دهیم. با لبخند جواب احوالپرسی اش را می دهیم. مهتاب که پشت میزش می رود، خانم صدری نگاهم می کند.

— مشوق باهات کار داشت. یه کم تو فکر بود. حالا چه خبره، نمی دونم.

طرحات که آماده س؟

— آره، پنجشنبه قبل از رفتنم تحویل دادم. نگران نباشید. می رم بینم چی کار دارن.

— برو به امید خدا.

می خندم و از کنارش می گذرم. چشمکی برای مهتاب می زنم و ضربه ای به در اتاق ارسلان. صدای مردانه اش را می شنوم.

— بفرمایید.

وارد اتاق می شوم و با لبخند سلام می دهم. متفکر و جدی نگاهم می کند. جواب سلامم را می دهد و به صندلی مقابل میز اشاره می کند.

— بشین پناه.

روی صندلی می نشینم و منتظر نگاهش می کنم. مانتوی مشکی ام را روی پاهایم مرتب می کنم که صدایش را می شنوم و سرم را بالا می برم.

— باید در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

از لحن جدی و چشم هایش ناخودآگاه می ترسم اما دلیلی برای این ترس و دلشوره پیدا نمی کنم. من هم جدی جواب می دهم:

— می شنوم آقای مشوق.

— دایی محمدمت ازم خواست باهات صحبت کنم، راضیت کنم که برگردی پیششون و باهاشون زندگی کنی. به تنها کسی که رو زنده بود تا تو رو راضی کنه،

من بودم. دلیل این همه مخالفتت چیه؟

نفس سنگینم را از سینه بیرون می دهم. از دست دایی دلم می خواهد سرم را به همین میز بکوبم.

— دلیلش رو بارها و بارها به دایی و خانواده ش گفتم. من دلیل این همه اصرار

رو نمی فهمم. مگه تا الان تنهایی من مشکلی به وجود آورده؟

ارسالان به صندلی تکیه می دهد و خودکار را توی دستش به بازی می گیرد.
خیره نگاهم می کند.

— داییت حق داره نگرانت باشه.

— دقیقاً نگران چی باشه؟ من که صبح تا شب اینجام. روزای تعطیل هم که می رم خونوی خودش. الان دیگه همه ی جوونا خونوی مجردی دارن. چیز جدید و عجیبی نیست تنها زندگی کردن، من هم که از ترسی از تنهایی ندارم.

— ببین پناه، من توی این مدتی که اینجا کار کردی، خوب تو رو می شناسم. می دونم تا چه حد لجباز و کله شقی؛ ولی تو الان مثل یه امانت باارزش می مونی دست داییت. تنها کسیه که باهات در ارتباطه. من هم به این نگرانی و دل مشغولیش حق می دم. منکر این نمی شم که تو باید مستقل شی و روی پای خودت بایستی؛ اما به داییت حق بده و سعی کن یه جوری خیالش رو از خودت راحت کنی. هوم؟

دستی به پیشانی دردناکم می کشم و لب می زنم:

— باشه، سعی می کنم باز باهات حرف بزنم.

خودش را جلو می کشد و آرنج هایش را روی میز می گذارد.

— برو سر کارت.

بلند می شوم و به سمت در می روم که صدایش را می شنوم.

— طرح های جدید رو حتماً سه بعدی کار کن.

چشمی می گویم و از اتاق بیرون می روم. مهتاب مشغول صحبت با مشتری است. وارد اتاقم می شوم و پشت میز می نشینم. نگاهم به قاب عکس مادر و پدرم می افتد و دلم انگار از یک ارتفاع بلند سقوط می کند و چیزی از تکه هایش

هم نمی ماند. لبخند مامان رؤیا قلبم را می سوزاند. چشم های پر از مهربانی بابا مهدی تمام گلویم را از بغض زخم می زند. قبل از اینکه بغضی بترکد یا اشکی بچکد، نگاهم را از قاب می گیرم و باز سرگرم کار می شوم.

شب که خسته به خانه برمی گردم، کوله ام را روی زمین رها می کنم و روی کاناپه می نشینم. سرم را به پشتی کاناپه تکیه می دهم و چشم می بندم. مهره های گردنم عجیب می سوزد. نفسی عمیق می کشم و بوی عطر پدر و مادری را که همیشه و همیشه کنارم حسشان می کنم، نفس می کشم. صدای خنده ها و صحبت هایشان را فقط توی این خانه می شیندم. کاش هیچ وقت آن شب از خانه بیرون نمی رفتیم. کاش من هم توی آن تصادف می مردم. چقدر سخت گذشت این یک سال. سخت نه، سخت واژه ی کمی است برای اینجان کردن. چقدر دایمی و زندایی بارها و بارها با من حرف زده بودند. گفته بودند دنیا به آخر نرسیده، اما رسیده بود.

چقدر فرزند و فهیمه مثل پروانه دورم چرخیده بودند. چقدر عزیز نصیحتم کرده بود. چقدر مهتاب همیشه کنارم بود؛ اما هنوز با وجود این همه آدم تنها بودم. تنهایی ای از جنس بی کسی، بی پناهی. ریشه های زندگی من خشک شده بود. پدر و مادرم جوری رفته بودند که من حتی فرصت خداحافظی هم نداشتم. به خودم که می آیم، باز اشک ها صورتم را خیس کرده. بلند می شوم و لباس هایم را عوض می کنم. وارد آشپزخانه می شوم و باقی مانده ی غذا را بیرون می کشم و گرم می کنم. به سمت کانتینر می روم و دکمه ی پیغام گیر تلفن را می زنم. صدای مامان رؤیا توی گوشم می پیچید و حس از زانوهایم می رود.

«سلام. ما خونونه نیستیم. لطفاً پیغام بگذارید. باهاتون تماس می گیریم.»

لبخند تلخی می‌زنم و صدای فهیمه را می‌شنوم.
 — پناه سرکاری هنوز؟ ببین، برگشتی یه زنگ بزن. گوشیت انگار باز خاموش بود.

از آشپزخانه بیرون می‌روم و کوله‌ام را برمی‌دارم. تلفن همراهم را بیرون می‌کشم. طبق معمول باتری تمام کرده. گوشی را به شارژ می‌زنم و زیرگاز را خاموش می‌کنم. غذا را می‌کشم و پشت کانتینر می‌نشینم. کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. فیلم مسافرت شمال را می‌آورم. صدای خنده‌ی مامان سکوت خانه را می‌شکند.

— نکن مهدی، بابا سن ما از این کارا گذشته.

دوربین روی صورت بابا می‌رود و من با خنده می‌گویم.

— بابا تونستی ببریش تو دریا، جایزه داری.

قاشق غذا را توی بشقاب رها می‌کنم و اشک پای چشمم را پاک می‌کنم.
 تلفن که زنگ می‌خورد، فیلم را قطع می‌کنم و بی‌حوصله جواب می‌دهم:

— سلام فهیمه.

— گوشیت چرا خاموشه آخه؟

— باتری نداشت. جانم، کاری داشتی؟

— ببین، می‌شه فردا خونه‌ت رو به من قرض بدی؟

گیج و متعجب می‌خندم. زهرماری که می‌گوید، خنده‌ام را بیشتر می‌کند.

— یعنی فقط منحرفی. عوضی. گم‌شو! کاری نداری؟

خنده‌ام را سخت کنترل می‌کنم.

— خونه خالی خب می‌خوای چی کار؟

— بابا می‌خوام یه نصفه روز با دوستان دور هم باشیم، راحت وفارغ از جهان

و البته همسر. خونه‌ی خودمون همه‌ش یکی مزاحمه. دوستای من هم که شلوغن. قول می‌دم وقتی رفتن، همه‌چی رو مرتب کنم پناه.

با خنده جواب می‌دهم:

— باشه بابا، هر وقت دوست دارید بیایید. التماس نداره.

— کوفت!

— قریون محبت عشقم.

او هم می‌خندد و من فکر می‌کنم چقدر راحت میان اشک و دلتنگی خندیدم. پس تنها نیستم. هستند آدم‌هایی که هنوز هم حال و روزم برایشان مهم است.

— نمی‌آی اینجا؟

— ده شبه دیگه، من دارم می‌رم لالا.

— پس کلید رو ازت چه جور می‌گیرم؟

خمیازه‌ای می‌کشم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. از آشپزخانه بیرون می‌روم و دو پله را بالا می‌روم. وارد اتاق خواب می‌شوم و جواب می‌دهم:

— بیا شرکت ازم بگیر.

— باشه. مرسی عزیزم. بوس به لپت. شبت پر ستاره.

می‌خندم.

— شب بخیر.

برق را خاموش می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. چشم می‌بندم به روی دلتنگی‌هایم و به خودم وعده می‌دهم. فردا روز بهتری است.

خسته گردن دردناکم را ماساژ می‌دهم و چشم از لپ‌تاپ می‌گیرم. تلفن روی